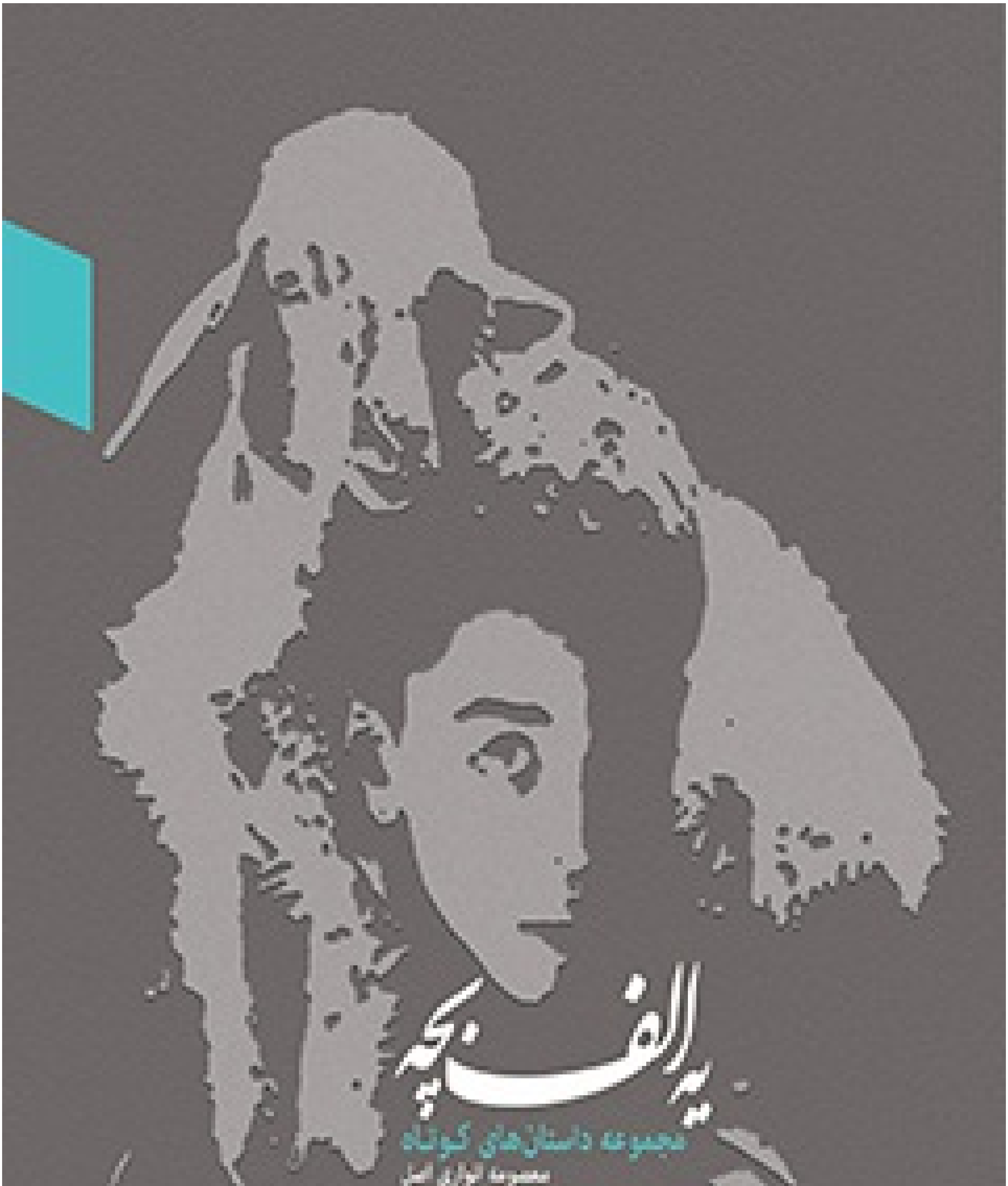

یه الف بچه
مجموعه داستان‌های کوتاه
معصومه انواری اصل

بسم الله الرحمن الرحیم

یه الف بچه

نویسنده:

معصومه انواری اصل

ناشر چاپی:

ستاد اقامه نماز

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

یه الف بچه

مشخصات کتاب

سرشناسه : انواری اصل، معصومه، ۱۳۶۴ -

عنوان و نام پدیدآور : یه الف بچه/ معصومه انواری اصل.

مشخصات نشر : تهران: ستاد اقامه نماز، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری : ۶۶ ص.: مصور.؛۵/۱۴×۱۵س م.

شابک : ۵۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۷-۰۹۰-۷ :

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : عنوان روی جلد : یه الف بچه : مجموعه داستان های کوتاه.

عنوان دیگر : یه الف بچه : مجموعه داستان های کوتاه.

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : نماز -- داستان

شناسه افزوده : ستاد اقامه نماز

رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۲ /ن۷۸۳ی۵۵ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۴۷۲۱۱

ص: ۱

اشاره

فهرست

گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و می چریدند. ماشینشان ترمز کرد. احسان، هیجان زده پیشانی و کف دست هایش را به شیشه چسباند: بابایی چقد گوسبند!

جمشید خندید. در را باز کرد که پیاده شود: باباجون، گوسبند نه، گوس... فند.

شیوا که پیاده شده بود در را بست: آرزو جان، احسانو بیار پایین.

آرزو دستی به سر احسان کشید: داداش کوچولو، بیا ببرمت پیش گوسفندا.

او را بغل کرد و از ماشین پیاده شد.

جمشید ایستاد به تماشا. زمین یک دست سبز بود. رودخانه ای درست در وسط این زمین سبز، موازی با جاده، جریان داشت. چند درخت گردو در کنار رودخانه به چشم می خورد. آن طرف رودخانه هم تکوتوک درخت هایی روییده بود و همهٔ اینها به یک کوه بلند منتهی می شد.

به طرف صندوق عقب رفت: ببین چه جایی آوردمت شیوا خانم. امروز حسابی خوش می گذره.

شیوا محو تماشا شده بود: آره، خیلی قشنگه...!

آرزو و احسان به کنار گوسفندها رسیدند. یکی از گوسفندها سر بلند کرد و تا چند قدمی آنها جلو آمد. احسان پشت آرزو پنهان شد و مانتوی او را گرفت و محکم فشار داد: آجی، اینا مال کی ان؟

– نمی دونم داداشی، بذار ببینم... .

به اطراف نگاه کرد. از پشت درخت های کنار رودخانه پسرکی بیرون آمد. شلوارِ گشادِ مشکی و بلوز راهراه قهوه ای به تن داشت. صورتش آفتاب سوخته بود. چوب دستیِ بلندی در دست راست و کلاهی حصیری در دست چپش بود.

احسان به آرزو نگاه کرد: این پسره کیه آجی؟

پسرک به آنها نزدیک شد.

آرزو گفت: سلام.

پسرک کلاه حصیری را بر سر گذاشت: سلام.

آرزو با دست به گوسفندها اشاره کرد: گوسفندا مال توأن؟

– نه، من میارمشون چرا.

– اسمت چیه؟

– اسماعیل.

– چند سالته؟

اسماعیل به گوسفندها نگاه کرد: بزرگم.

آرزو خندید.

احسان چشم هایش را ریز کرد: منم بزرگم، مگه نه آجی؟

صدای جمشید آمد: آرزووو... احسااان... بیاین اینجا.

احسان دست آرزو را رها کرد و به طرف جمشید دوید. اسماعیل نگاهش کرد. شلوار جین کوتاه و بلوز آبی آستین حلقه ای به تن داشت. چهار، پنج ساله بود. اسماعیل چوب دستی اش را روی زمین عقب، جلو کرد. آرزو به راه افتاد. اسماعیل چادر مسافرتی آنها را، که داشت زیر درخت های گردو برپا می شد، دید. چوب دستی را زمین گذاشت و روی علف ها دراز کشید. کلاه حصیری را روی صورتش گذاشت و چشم هایش را بست.

بوی کباب می آمد. اسماعیل کلاه را ازروی صورتش برداشت و نشست. گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و میچریدند. به زیر درخت نگاه کرد. شیوا و بچه ها سرشان را پایین انداخته بودند و غذا میخوردند. جمشید داشت قوری را روی آتش کبابها می گذاشت.

احساس گرسنگی کرد. دست کرد توی جیبش و دستمالی را که مادرش داده بود بیرون آورد. لقمهٔ کوچکی نان و پنیر بود.

– نمیای با ما ناهار بخوری اسماعیل؟

آرزو به طرف او می آمد.

اسماعیل لقمه را در دست گرفت: من غذا دارم.

– برات بیارم اینجا بخوری؟

اسماعیل چشم به لقمه دوخت: نه.

آرزو چرخید و دور شد. اسماعیل لقمه را گاز زد.

صدای گوسفندها صحرا را پرکرده بود. تشنه بودند. اسماعیل دستمال را تا کرد و در

جیب گذاشت. چوب دستی را برداشت و آنها را به طرف رودخانه هِی کرد. نیم نگاهی به چادر انداخت. جمشید لیوان آبی را سر کشید. شیوا برای احسان آب ریخت.

گوسفندها همگی سیراب شدند. خورشید وسط آسمان بود. اسماعیل وضو گرفت. گوسفندها در چراگاه شان جستوخیز می کردند. سنگی از رودخانه برداشت و ایستاد به نماز.

جمشید به شیوا گفت: عجب بچه ایه! ما جدّ و آبادمونَم بهزور نماز خوندن، اونوقت یه بچه فسقلی این طوری داره اول وقت نماز می خونه.

شیوا شالش را که روی شانه اش افتاده بود به سر کشید: من فکر کنم بچه که بودم، چند بار خوندم؛ یادش به خیر.

صدای بچه ها قطع شده بود. جمشید برگشت و به آنها نگاه کرد. هردو به اسماعیل خیره شده بودند.

احسان گفت: بابایی؟ اون پسره داره چیکار می کنه؟

جمشید کج خندید: هیچی پسرم؛ بازیتو بکن. آرزو، چرا بازی نمی کنین؟ دیگه همچین جایی گیرتون نمیادها!

آرزو از جایش تکان نخورد و برّوبرّ اسماعیل را نگاه کرد.

اسماعیل سنگ را بوسید و در رودخانه انداخت.

– آهای پسر، بیا اینجا ببینم.

صدای جمشید بود. اسماعیل به زیر درخت ها نگاه کرد. شیوا به یکی از درخت ها تکیه داده بود. استکان چای در دست جمشید بود. احسان روی پاهای آرزو نشسته بود و همگی داشتند او را نگاه می کردند. راهش را به طرف آنها کج کرد.

- چند سالته تو؟

اسماعیل به پیشانی اش دست کشید: نُه سال.

جمشید نگاهی به شیوا انداخت و چشمک زد. رو کرد به اسماعیل: داشتی چیکار می کردی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت. کلاهش را برداشت. دوباره به سر گذاشت.

جمشید لبخند زد: تو که هنوز خیلی بچه ای.

اسماعیل سرخ شد: من بچه نیستم.

احسان با دست روی زانوی آرزو زد: منم بچه نیستم، مگه نه آجی؟

جمشید یک قُلُپ چای خورد: خدا نماز یه الفبچه رو می خواد چیکار؟»

اسماعیل برگشت و به طرف گوسفندها به راه افتاد. چند قدم که دور شد، دوباره ایستاد و صورتش را به طرف جمشید برگرداند. دست کشید به سرش: بابام میگه فرق تو با گوسفندا همینه. اگه نخونم مث گوسفندم.

چای به گلوی جمشید پرید و به سرفه افتاد. شیوا گوسفندها را نگاه کرد. سرشان را پایین انداخته بودند و می چریدند.

ص: ۱۲

داستان دوم/ یک لیوان آبِ یخ

به ساعت مچی اش نگاه کرد. یک ربع به دو. پارچ آب را روی سفره گذاشت.

مغزش گفت: همه چی آماده اس، دیگه کاری نداری، بشین تا نادر بیاد.

دلش گفت: نه؛ یه کاری مونده هنوز.

نگاهی به دورتادور آشپزخانه انداخت. همه چیز سر جایش بود. بیرون آمد و به اتاق نادر سرک کشید. کتاب ها در قفسه منظم چیده شده بود. میز تحریر برق می زد. در اتاق را بست و رفت سراغ اتاق خواب. آنجا هم مرتب بود. سر چرخاند. نگاهش روی آینهٔ گوشهٔ اتاق ثابت ماند. به تصویر خودش نگاه کرد.

مغزش گفت: هانیه چته؟ همه چی که مرتبه، چی میگه دلت؟!

ص: ۱۴

در را بست. پذیرایی هم تَروتمیز بود. دیگر کاری به ذهنش نمی رسید که نکرده باشد.

دلش گفت: کار... .

نشست روی مبل و تلویزیون را روشن کرد. اخبار بود. کشور چین را نشان می داد که زلزله ای آن را تکان داده بود. چشم بادامی ها از خانه ها بیرون ریخته بودند.

زنگ تلفن به صدا درآمد.

- بفرمایید.

یک مرد که صدایِ گوش خراشی داشت از آن طرف گوشی گفت: سلام، مهندس هست؟

- سلام، نخیر؛ شما؟

- من برادرزن سابقشم.

قلب هانیه تند شد: بله؟!

صدای قهقهه پیچید توی گوشش: شوخی کردم بابا! نادرم.

هانیه دستش را روی قلبش گذاشت و سکوت کرد.

- هانی؟ غلط کردم!

- دیگه ازین کارا نکن نادر؛ کجایی؟ چرا خونه نیومدی؟

- منتظرم نباش، باید تا غروب کارخونه بمونم.

- پس ناهار چی؟

- یه چیزی پیدا میشه، فعلاً کاری نداری؟

دلش گفت: کار داری.

- نه، مواظب خودت باش. خداحافظ.

- چشم. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و نَفَسش را پُرصدا بیرون داد. حوصله نداشت تنها ناهار بخورد. تلویزیون را خاموش کرد و به آشپزخانه رفت. قابلمهٔ غذا را گذاشت توی یخچال و شروع کرد به جمع کردن سفره.

تمام شد. نگاهی به ساعت انداخت. سه و ده دقیقه. چشم هایش گرم شده بود. رفت توی پذیرایی و روی مبل دراز کشید.

دلش گفت: نخواب؛ یه کار مونده هنوز.

پلک هایش همدیگر را در آغوش گرفتند.

صدای زنگ می آمد. بلند شد و نشست. ساعت دیواری، شش و ربع را نشان می داد. خیره شد به دستهٔ مبل و فکر کرد شش و ربع صبح است یا شش و ربع بعدازظهر. دوباره صدای زنگ بلند شد. یادش آمد که الان شش و ربع بعدازظهر است و این باید نادر باشد که قرار بود غروب به خانه بیاید.

- بله؟

- نادرم، باز کن.

کلید در را فشار داد و گوشی را گذاشت. رفت روی راحتیِ روبه روی درِ ورودی نشست.

نادر خنده کنان وارد شد: به! سلام هانیه خانمِ گل، خواب بودی؟

- سلام. آره، خوابیده بودم.

- صورتِ پف کردهٔ شما هم همینو میگه.

لبخند محوی روی لب های هانیه نشست: خسته نباشی. بشین برات یه شربت بیارم.

دلش گفت: کارت مونده هنوز.

رفت طرف آشپزخانه.

نادر کتش را آویزان کرد به جارختی و نشست روی مبل: چیه هانیه خانم؟ انگار زیاد

سرحال نیستی؟

هانیه در یخچال را باز کرد: نه، فقط یه کم خسته ام.

- خدا قوّت. ما میریم سرکار اونوقت شما خسته ای؟

- خستگی جسمی نیست، روحیه.

نادر پا روی پا انداخت: چرا؟ روحت کوه کنده؟

- انقد شوخی نکن نادر.

- پس چیکار کنم؟

هانیه با یک سینی کوچک آمد و کنار نادر نشست.

- نادر؟

- جانم؟

- من توی دلم همش حس می کنم یه کاری دارم که انجامش ندادم؛ ولی هرچی فکر می کنم می بینم هیچ کاری ندارم.

نادر لیوان شربت را روبه روی صورتش گرفت و به آن نگاه کرد: منم گاهی این طوری میشم.

- چرا؟

- نمی دونم. به نظرم همه همین طوری ان. آدمیزاد هیچ وقت آروم نیست.

- خب چرا؟

نادر لب پایینی اش را برگرداند. لیوان شربت را گرفت به طرف هانیه: تو نمی خوری؟

هانیه پتو را کشید روی خودش و به پنجره نگاه کرد.

مغزش گفت: بخواب، شب بخیر.

دلش گفت: یه کار مونده.

- نادر؟

- هوم؟

- واقعاً نمی دونی چرا این حس میاد سراغ آدم؟

صدای نادر گرفته و خواب آلود بود: ها؟

- خوابی نادر؟

جوابی نیامد.

ماه آمده بود جلوی پنجره و اتاق را روشن کرده بود. هانیه چند دقیقه همین طور چشم دوخت به ماه. صدای آرام خُروپُف نادر که بلند شد پتو را کنار زد و بی سروصدا به طرف در اتاق رفت. دستگیره را گرفت و خیلی آرام فشار داد. در، تَقّهٔ کوچکی کرد و باز شد. آهسته آن را پشت سرش بست و به طرف گوشی تلفن رفت. نشست روی صندلی و شماره را گرفت.

- سلام، هانیه جان تویی؟

شنیدن صدای مادرش مثل خوردن یک لیوان آب یخ در یک روز گرم مرداد، جگرش را خنک می کرد.

- مامان سلام، خواب بودی؟

- نه دخترگلم، بیدارم. چرا آروم حرف می زنی؟ نادر کجاست؟

هانیه برگشت و نگاهی به درِ اتاق خواب انداخت: تازه خوابیده؛ می ترسم بیدار شه.

- تو چرا نخوابیدی، چیزی شده؟

هانیه سیمِ تلفن را دور انگشتِ اشاره اش پیچاند: نه؛ فقط دلم یه جوریه مامان!

- چجوری عزیزم؟

- نمی دونم، آرامش ندارم. هرکاری می کنم بازم احساس می کنم یه کاری دارم که انجام ندادم.

- امروز این طوری شدی؟

- نه، خیلی وقتا این طوری می شم؛ ولی امروز که تنها بودم بیشتر بود.

- چرا تنها بودی؟ پس نادر کجا بود؟

هانیه نگاه دیگری به طرف اتاق خواب انداخت: امروز کارخونه کار داشت تا غروب نیومد.

- عزیزم فردا پاشو بیا اینجا، فکر کنم بدونم چته.

هانیه سیم تلفن را از دور انگشتش باز کرد: واقعاً؟ باشه میام؛ ولی الان بگو؛ وگرنه خواب-م نمی بره.

- قبلاً گفتم بهت.

- دوباره بگو. تو همیشه آرومم می کنی مامان.

- امّا توی این مورد نمی تونم آرومت کنم عزیزم!

هانیه وا رفت: چرا؟

- دخترم، ناآرومی و اضطراب روح، مال دوریه. من نمی تونم کاری بکنم.

- دوری؟!

- فقط هم یه راه داره.

- گیجم نکن مامان.

- آره، دوری، دوری از خدا. راهش هم فقط نزدیک شدن به خداست، همین!

- پس اون کاری که همش احساس می کنم... .

- ارتباط، عزیزم؛ فردا پاشو بیا اینجا، بهت می گم چته!

هانیه؟

هانیه جان؟ ای بابا... الو؟... قطع شد مث اینکه... الو؟... الهی بمیرم...!

صدای چند بوق کوتاه شنیده شد و بعد یک بوق ممتد. گوشی را آرام گذاشت سر

جایش و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. چشم هایش را بست.

مغزش گفت: ارتباط... .

دلش گفت: نماز... .

ص: ۲۰

داستان سوم/کسی نیامد

آستین هایش را پایین کشید. قطره های آب از صورتش چِکوچِک روی فرش می ریخت: از بابات؟

- آره دیگه، بابام داره. لج نکن بهروز.

- حرفشم نزن مهناز، برو غذات نسوزه.

مهناز «ای وایِ» کشیده ای گفت و دامنش را چنگ زد: از دست تو بهروز! پس از کی می خوای بگیری؟

بهروز سری تکان داد. ایستاد و دست هایش را تا کنار گوش هایش بالا برد.

شما خانما چی می فهمید؟ سه رکعت نماز مغرب می خوانم برای رضای خدا...

ص: ۲۲

- الله اکبر؛ بسم الله الرّحمنِ...

مهناز آهی کشید و به سراغ غذا رفت. بهروز به مُهر چشم دوخته بود.

از هرکی بگیرم از بابای تو نمی گیرم.

- الرّحمن الرحیم...

راستی، زنگ بزنم به حامد. شاید...

عرق را از صورتش پاک کرد و گوشی تلفن را محکم فشار داد.

- حقیقتش می خوام ماشین بخرم آقاحامد؛ اما چند میلیون تومن کم دارم.

- بهروز جون، فردا زنگ بزن تا حسابمو چک کنم ببینم دارم یا نه. مطمئن نیستم.

گوشی را رها کرد.

- اِهدِنا الصّراطَ المُستقیم.

نه، معمولاً روی آدمو زمین میندازه. نع!

- صِراطَ الذینَ...

آهان! خودشه، مجتبی!

زنگِ در را فشار داد و منتظر ماند.

- بله؟

- سلام. بهروزم. چند دقیقه میای دم در آقامجتبی؟

دستش را بهطرف دهانش برد و لب هایش را با آن فشار داد. صورتش خیس بود.

در باز شد.

- بهروز بیا تو.

دست داد: ممنون، خوبی مجتبی؟

- تو چطوری؟ کارم داری؟

- پول لازمم، گفتم شاید...

- آخ، شرمنده...

مجتبی محو شد.

- اللهُ الصَّمَد. لَم یَلِد ولَم...

نُچ!

مخاطب های گوشی همراهش را یکی یکی در ذهن مرور کرد...

بَه! محسن!

- محسن، داداش چند میلیون پول نیاز دارم، توی بساطت هست؟

- نه به جون داداش، ندارم. خودمم خیلی گرفتارم.

- هیچی؟

- هیچی به جون تو.

قطع کرد.

- ...العَظیمِ وبِحَمدِهِ...

نداره بدبخت.

چهرهٔ همکارانش را از نظر گذراند.

مؤمنی، ناظم؟ ...نه بابا!

صمدی، دفتردار؟ ...روم نمیشه.

قاسمی...؟

نشست کنار قاسمی؛ معلم فیزیک و آزمایشگاه.

- سلام آقای قاسمی، خدا قوت!

–سلام مظفری جان، سلامت باشی.

کمی این پا و آن پا کرد. کف دستش را به شلوارش کشید. اطراف را پایید. سرش را به گوش آقای قاسمی نزدیک تر کرد: آقای قاسمی، کارم گیره، پول نیاز دارم.

–بله؟

قاسمی و مدرسه کمرنگ شدند.

- رَبّنا آتِنا فِی الدّنیا حَسنَه...

قاسمی اگه پول داشت پراید درب وداغون خودشو عوض می کرد.

- الله اکبر...

اصلاً قسطی میخرم... آره، چی بهتر از این؟

صدای مهناز زنش از آشپزخانه آمد: «سعید، تو باز نشستی پای کامپیوتر؟ پاشو بیا اینجا کارت دارم.»

سعید، پسرش، از اتاق داد زد: چیه مامان؟ باز گیر دادی؟

باید کامپیوترو جمعش کنم. این بچه از درس و مشق افتاده. مهناز حریفش نمی شه.

- ...وَحدهُ لا شریکَ له...»

ولی سخته ها؛ مدام باید نگران قسطش باشم... آخ!... فهمیدم!

–الو سلام عموجون.

- سلام آقابهروز، معلم کمپیدا، چه عجب!

- عموجون؟ پول توی دست و بالتون هست؟

- ای پدرصلواتی! من گفتم تو بیخود یادی از ما نمی کنی.

سرخ شد.

- سُبحانَ اللهِ والحَمدُ لله ولا اِله...

بیخیال، فردا به همه میگه من به بهروز کمک کردم، اونوقت بابام میگه... اِ... چرا یادم نبود؟

در، مثل همیشه باز بود. پدرش روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بود و چای می خورد.

- یه پنج شیش تومن داری به من بدی بابا؟ لازم دارم.

- تو که وضعت از من بهتره پسر، پول می خوای چیکار؟

- داری بابا؟

- هِی...

صدای زنگ بلند شد.

- سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَه...

مهناز درحالیکه دست هایش را به دامنش می مالید غُرغُرکنان به طرف آیفون رفت: واسه بچّه مگه کامپیوتر میخرن؟ انقد تنبل شده که... بله؟ سلام آقای یاوری. بفرمایین تو... بهروز؟ داره نماز می خونه. بفرمایین بالاـ الان تموم می شه میاد پایین... خواهش می کنم.

– ...واَشهدُ اَنّ...

وای، این دوباره پیداش شد. حتماً باز پسرش می خواد ریاضی یاد بگیره.

– اللّهُمّ صَلّ عَلی...

ولی فکر کنم قسطی بخرم از همهچی بهتر باشه. منّت هیشکی رو نمی کشم.

– السّلامُ علَیکَ أیّها النّبی...

باید به این یاوری بگم من معلم سرخونهٔ پسرت نیستم.

مهناز کله اش را از آشپزخانه بیرون آورد: بهروز زودباش، یاوری دم در وایساده بیچاره.

– السّلامُ علَیکُم ورَحمه اللهِ وبَرکاتُه.

صورتش را به این طرف و آن طرف چرخاند. مُهر را از زمین برداشت و بوسید: مهناز؟ میگم قسطی بخریم چطوره؟

چند لحظه سکوت شد. بعد صدای مهناز آمد که با خنده گفت: فکر خوبیه.مطمئنی داشتی نماز می خوندی؟!

– من؟ نه!

– منم نمیارم، از من نخواین!

– من حاضر نیستم چنین چیزی رو ببرم بالا!

– اصلاً قابل بالا آوردن نیست!

– به هیچ وجه!

– من خجالت می کشم!

– امکان نداره من ببرم!

– ارزشش رو نداره!

فرشته ها همه دلخور بودند.

«نمازِ بهروز»، هرچه نشست کسی از آسمان برای بالا بردنش، به زمین نیامد!

ناله کرد: منو ضایع کردی بهروز، نفرینت می کنم...!

ص: ۲۸

داستان چهارم/ نفر بعدی

حَیّ عَلی الصلاه؛ «عجله کن به سوی نماز!».

فرشته خم شد: اطاعت!

جن بلند شد و ایستاد: چشم!

حیوان دست از خوردن کشید: به روی دیده!

گیاه ساقه راست کرد: حتماً!

جماد چشم بر هم گذاشت: امر، امرِ شماست!

انسان گوشی تلفن را برداشت: «خانم منشی، نفر بعدی لطفاً»!

ص: ۳۰

داستان پنجم/ تو مال این حرفها نیستی

ساعت چهار بعدازظهر بود. فرهاد نشسته بود روی مبل سلطنتی خانهٔ شاهرخ، برادر بزرگش و سرش را انداخته بود پایین. یخ کرده بود. دست کرد توی جیبش تا کمی گرم شود.

- گرفتار شدم...

شاهرخ سیبی از توی بشقاب روی میز برداشت: باز چه دسته گلی به آب دادی تو؟

فرهاد دندان های بالایی اش را به لب پایینی اش کشید: هیچی بابا، بدهکارم.

- واسه چی؟

- چک کشیدیم برای جنسای مغازه.

- خب؟

ص: ۳۲

فرهاد آب دهانش را قورت داد: تا فردا وقت داره، ولی نمی تونیم پاسِش...

شاهرخ پرید وسط حرفش: واسه چی نمی تونین؟ پس توِی اون مغازه چیکار می کنین تو و دوستت؟

فرهاد مِنومِن کرد: فروش نداریم آخه؛ وگرنه...

شاهرخ پوزخند زد: من گفتم تو مال این حرفا نیستی؛ نگفتم؟

فرهاد سرش را پایین انداخت. انگشت های شست هردو پایش را بهشدت کشید به هم.

شاهرخ کنترل تلویزیون را ازروی میز برداشت: آخه لوازم التحریر هم شد مغازه؟

فرهاد سکوت کرد.

شاهرخ زیرِ لب غُر زد: «هی می گه من همه فن حریفم»! رو کرد به فرهاد. توِی چشم هایش یک چیزی بود که فرهاد را گاز می گرفت انگار: چقده چک؟

فرهاد چیزی نگفت. از آمدنش به خانهٔ شاهرخ پشیمان شده بود.

ساعت چهار صبح بود. مسعود نشسته بود روی یک تکه پارچهٔ مستطیلی زیبا، روبه روی رفیق صمیمی اش، و سرش را انداخته بود پایین. پیشانی اش خشک بود و خودش آرام.

– گرفتار شدم...

رفیق مسعود با مهربانی به او نگاه کرد.

مسعود سر بلند کرد: بدهکارم.

رفیق مسعود پوزخند نزد.

مسعود دست کشید به ریش های کم پشتش: بد آوردیم؛ چک کشیدیم ولی فروش نکردیم. خیلی تلاش کردیم پاس بشه؛ ولی نشد.

رفیق مسعود نپرید وسط حرفش.

مسعود اشک ریخت: ممنون که سرزنشم نمی کنی.

سرش را گذاشت زمین: هیچوقت تحقیرم نمی کنی.

احساس کرد رفیقش به سرش دست کشید.

هقهق کرد: خیلی میخوامت. خیلی.

رفیق مسعود، صمیمانه مسعود را صدا زد؛ انگار که بگوید: منم خیلی میخوامت آقامسعود.

مسعود سرش را از زمین برداشت. صدای اذان می آمد. بلند شد و به احترام رفیق صمیمی اش ایستاد.

مسعود داشت جامدادی های استوانه ای شکل را، توی طبقه می چید که فرهاد ماتم زده وارد شد. عینک دودی، که همیشه با ورود به مغازه از چشم برمی داشت، روی چشمش نبود. عین کسی بود که ساعت ها توی اتوبوس روی یک صندلی دربوداغان نشسته باشد و وقت پیاده شدن، لباس هایش چروک خورده و خودش هم کوفته و بی حال شده باشد.

مسعود دست از کار کشید: سلام، چطوری؟

فرهاد سری به علامت جواب تکان داد و نشست روی صندلی پلاستیکی گوشهٔ مغازه.

مسعود دوباره مشغول چیدن جامدادی ها شد: چته؟ وا رفتی فرهاد.!

– می خوای خوب باشم؟

– از شاهرخ پول نگرفتی مگه؟

فرهاد صورتش را برگرداند: نه.

مسعود یکی از جامدادی ها را برداشت و زیپِ نیم دایره ای اش را باز کرد: چرا؟

- دیگه...

مسعود فهمید که نباید بیشتر از این سؤال کند. لبخند زد: عیب نداره، خدا بزرگه.

فرهاد چشم هایش را تنگ کرد: چیه؟ خیلی امیدواری. نکنه تو پول جور کردی؟!

مسعود جامدادی را گذاشت کنار: می خوام به آقای میرزایی بگم بهمون وقت بده. اگه خدا بخواد درست میشه.

فرهاد بلند شد و رفت جلوی پیشخوان، روبه روی مسعود ایستاد: تو حالت خوبه؟! یه بار خواستیم وقت بده، گفت نمی شه.

مسعود زل زد توی چشم های فرهاد: حالا یه بار دیگه هم می گیم شاید شد.

فرهاد رو برگرداند و صدایش را بالا برد: اهه، من دارم دق می کنم اونوقت تو بازم مثل همیشه عین خیالت نیست.

- عین خیالم هست.

فرهاد دستش را مشت کرد: مسعود راستشو بگو چیزی می کشی؟!

مسعود زد زیر خنده. فرهاد ایستاد و خشمگینانه نگاهش کرد.

مسعود خنده اش را جمع وجور کرد: ملاقات خصوصی داشتم.

فرهاد دوباره نشست روی صندلی: چی میگی؟ با کی؟ وزیر حل مسائل بانکی؟!

مسعود دوباره زد زیر خنده: خیلی بانمک شدی فرهاد.

- نگفتی با کی؟

مسعود با انگشت کشید روی شیشهٔ پیشخوان: هیچی. رفیقمه؛ هروقت میرم پیشش حالم خوب میشه.

- خودم می دونم. کیه؟

- از کجا می دونی؟

- خب معلومه، همیشه وقتی اتفاقی میفته، اول حالت خراب میشه؛ ولی میری نمی دونم کجا، انگار آرام بخشی، چیزی می خوری خوب میشی. دکتره؟

- می خوای بری پیشش؟

- آره. شاید یه چیزی هم بده ما بخوریم آروم بشیم. به شرطی که سرزنش و منت و تحقیر توی کارش نباشه.

- نیست.

فرهاد سرش را کج کرد: خب حالا این ملاقات خصوصی که آقا می فرمایند کِی هست؟

- شَبا.

- ساعت چند؟

- نصف شب تا صبح.

- نه بابا! پس کِی می خوابه؟

- هیچ وقت!»

- عجب! چرا نمی گی کیه؟»

- آشناست. روزی چند بار صدات می کنه. حرف زدن با اون مثل خوردن یه مُشت آرام بخشه.»

فرهاد سرش را انداخت پایین.

مسعود لبخند زد. تکه پارچه ای را که روی پیشخوان بود برداشت و رفت به طرف شیشهٔ مغازه.

تو مال این حرفها نیستی

تو مال این حرفها نیستی

داستان ششم/ از پول خبری نیست

- فرشید!

فرشید پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.

- فرشید!

فرشید نفس هایش را تنظیم کرد تا عین آدم های خوابیده به نظر بیاید.

- فرشید با توام!

آقابهرام، پدر فرشید آمد و با پنجهٔ پا زد به شانهٔ فرشید که زیر پتو برآمده شده بود: فکر می کنی نمیدونم بیداری؟ چرا این همه صدات می کنم جواب نمیدی؟ بی ادب!

فرشید پتو را کنار زد و چشم هایش را طوری خمار کرد که انگار از یک خواب عمیق بیدار شده است. چند لحظه زل زد به آقابهرام و با صدای دورگه گفت: بابا؟ تویی؟

آقابهرام ابروهایش را گره زد: خجالت بکش! واسه منم فیلم بازی می کنی؟ وقتی بزرگترت صـدات می کنه جواب بـده، حتماً کارت داره، پاشو.

فرشید دوباره پتو را کشید روی سرش: ولم کن بابا خوابم میاد.

آقابهرام لب هایش را به هم فشار داد. دست گرفت به کمر: «باشه، حالا که انقد بی ادبی دیگه از پول خبری نیست!»

و همانطور که تند از اتاق خارج می شد، گفت: تا تو باشی وقتی بزرگترت صدات کرد زود جواب بدی، تنبل!

ص: ۳۹

- الله اکبر.

آقابهرام پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.

- اَشهدُ اَن لا اِلهَ اِلا الله.

آقابهرام نفس هایش را تنظیم کرد تا عین آدم های خوابیده به نظر بیاید.

- اَشهَدُ اَنّ مُحَمّداً رَسُولُ الله.

از توی کوچه صدایِ کشیده شدن کفش روی آسفالت می آمد.

- حَیّ علی الصلاه.

صدای ضعیفِ خروسی بلند شد.

- حَیَّ عَلَی الفلاح.

خانه تاریک بود.

- حَیّ عَلی خَیرِ العَمَل.

آقابهرام پتو را محکم روی سرش کیپ کرد.

داستان هفتم/ چقدر قیافهام یک جوری است

عینکم را برمی دارم و بینی ام را در آینه برانداز می کنم. دست می گذارم روی باریکی آن که وسط دو چشمم مثل یک سدّ ایستاده است. احساس می کنم هر روز دارد نازک و نازکتر می شود. اگر از بین برود آنوقت عینکم دیگر روی صورتم بند نمی شود.

- زیبا!

ای وای، عجب دنیایی است!

آخر کجای من زیباست که مادرم برداشته اسمم را گذاشته «زیبا»؟ دماغ خیلی قلمی و جمع وجوری دارم یا چشم هایم درشت و آهووَش است و یا ابروهایم کشیده و

ص: ۴۲

کمانی؟ همینطور بیخود و بی جهت اسم مرا گذاشته...

- زیبا خانم!

نخیر، باید فکری به حال بینی ام بکنم. نه، اصلاً بهتر است فکری به حال عینکم بکنم. بله، عینکم سنگین است؛ باید عوضش کنم.

- اومدم.

هر بار که من آمدم خارج از هیاهوی زندگی، جلوی آینه بایستم و یک دل سیر صورتم را تماشا کنم، یکی پرید وسط ماجرا و نگذاشت راحت باشم. تا قبل از ازدواج پدر و مادر و خواهرم این کار را به عهده داشتند، حالا هم شوهرم سیامک. نمی دانم چه نفعی می برند که مرا از جلوی آینه می کشند کنار.

این دستشویی خانهٔ ما یک آینهٔ بیضی دووجبی دارد که هروقت می خواهم دست هایم را بشویم، صورتم را می گذارد جلوی چشمم. هی می خواهم سرم را بیندازم پایین و صابون را بمالم به دست هایم تا حواسم پرت شود؛ اما نمی گذارد که نمی گذارد. انگار تویِ آینه ها یک شیطان لانه دارد. چپ و راست آدم را وسوسه می کنند. تا چشمت می افتد بهش، صورتت پُر می شود از جوش. لکه های کمرنگ و بیرنگ ناگهان پررنگ می شوند و توی چشم می زنند. خال های سیاه و قهوه ای برجسته می شوند و صورتت یکهو می شود یک پا آدم و داد می زند که: خیلی بیریختی، برو بمیر.

تو هم هی می خواهی به خودت امید بدهی که: «نه بابا! همچین هم بی مزه نیست قیافَم». برای همین منظور دست می بری به ابروهایت و خط سیاهش را تا ته دنبال می کنی؛ اما ابروها می شوند مثل دو تا چوب خشک افقی و انگار می خورند توی سرت.

دوباره برای دلداری خودت هم که شده صورتت را لمس می کنی که بگویی: خداروشکر، حداقل صورتم صاف صافه». آنوقت برای اینکه خلاف گفته هایت ثابت شود، صورتت تبدیل می شود به یک کویر ناهموار.

حالا ـ همه ی این غم و غصّه ها به کنار، یک نفر هم تویِ خانه هست که راه به راه با خودش می گوید: «پس این زیبا چرا نیومد بیرون؟ چه بلایی سرش اومده؟» و مدام صدایت می کند و نمی گذارد تویِ حالِ غمناکِ خودت باشی.

«پس چرا نمیای زیبا؟»

بفرمایید، نگفتم؟

«یه دقیقه صبر کن، دارم میام.»

پدرم هم دقیقاً همین طور بود. همین که می ایستادم جلویِ آینه، یک ریز صدایم می کرد؛ وقتی هم که از آینه دل می کندم و می رفتم ببینم چه کاری با من دارد، می خندید که: «قراره عوض بشی؟ مثِ دیروزی دیگه.»

بعد که من ناراحت می شدم و سرم را یک وَری می گرفتم و می گفتم: «باباجون، چرا الکی صدام می کنی؟» با همان خنده دست می گذاشت رویِ زانویش که همیشه ی خدا درد می کرد و می گفت: «می ترسم دیوونه بشی دختر.»

مادرم هم، در تأیید حرفِ پدرم، سری برایم تکان می داد: «آینه هم حدّی داره بچّه. مگه آدم با آینه نگاه کردن قشنگ میشه؟»

ولی من توجّهی به این حرف ها نداشتم. فقط دلم می خواست یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم که شده ام عینِ سیندرلا؛ زیبا و دوست داشتنی. هر روز صبح از رختخواب که جدا می شدم یک راست می رفتم طرفِ آینه ی قدّیِ تویِ هال و نگاهی به خودم می انداختم؛ امّا دریغ از یک ریزه شباهت به سیندرلا، که در من ایجاد شده باشد.

یادش بخیر، چقدر با خواهرم لیلا سرِ همین آینه ی قدّیِ تویِ هال دعوا می کردیم. لیلا نقطه ضعفِ مرا پیدا کرده بود؛ چپ می رفت و راست می آمد می گفت: «باز سیندرلا وایساد جلویِ آینه». یا می آمد پشت سر من می ایستاد و پوزخند می زد که: از مهمونی

پسر پادشاه جا نمونی.

یکی نبود بهش بگوید، و حتی به پدر و مادرم بگوید، و اصلاً به همین سیامک بگوید انقد گیر ندهند و صدایم نکنند، آمدیم و در همین آینه نگاه کردن ها خیری بود و مثلاً توانستم راهی پیدا کنم برای اینکه قیافه ام واقعاً زیبا شود.

راستی!

گفتم راه، یاد زهره افتادم.

– اومدی زیبا؟

چند روز پیش که سیامک، دوستش آقاداوود را برای ناهار دعوت کرد خانهٔ ما، زهره زن آقاداوود چیزی به من گفت که بدجوری رفته ام توی فکر.

زهره، خیلی صمیمی و خونگرم است. از آن دسته آدم هایی که با همان سلام و علیك اوّلیه احساس می کنی سال هاست میشناسی شان. او هم مثل من، یک سالی می شود که ازدواج کرده.

من از همان بار اول که دیدمش از او خوشم آمد. البته فکر نکنید که قیافه اش مثل سیندرلا بود؛ نه. قیافه ای کاملاً عادی داشت؛ فقط یک حالتی در چهره اش بود که نمی دانم چرا از او خوشم می آمد. حالتی که قیافهٔ سیندرلا، با همهٔ زیبایی اش، آن را نداشت؛ یعنی همان چشم های ساده و ابروهای عادی و دماغ متوسطش یک حالتی داشت که به نظر آدم قشنگ می آمد.

آن روز من فسنجان پخته بودم که عطر آن پیچیده بود توی خانه و بهقول زهره «دل می بُرد».

تا غذا کاملاً جا بیفتد با زهره نشستیم به خوردن چای همراه با بیسکویت هایی که خودم درست کرده بودم. زهره داشت راجع به خوشمزه بودن بیسکویت ها حرف می زد و من رفته بودم توی فکر اینکه زهره نه چشم هایش آهو وَش است و نه

ابروهایش کمانی و نه دماغش قلمی و جمع وجور؛ پس چرا انقدر به نظرم زیباست؟! وقتی فهمید که توی عالم دیگری هستم دست از تمجید بیسکویت ها برداشت و پرسید که حواسم کجاست و به چه فکر می کنم. من همانطور که بلند می شدم بروم سری به فسنجان بزنم گفتم که نمی دانم چرا از قیافه اش خوشم می آید. بعد پرسیدم چطور انقدر دوستداشتنی شده است، راهش را به من هم یاد بدهد.

صورتش گل انداخت و شروع کرد به شکسته نفسی کردن و اینکه قیافه اش عادی است و من نظر لطفم است و چشم هایم قشنگ می بیند و از اینجور حرف ها؛ ولی من اصرار کردم که تعارف نکند و جوابم را بدهد.

مکثی کرد و گفت: چی بگم آخه؟

- بگو دیگه. میخوام قیافهٔ منم مثل تو دوستداشتنی بشه.

باز هم سکوت کرد.

- زودباش زهره، بگو.

- خب نمی دونم. شاید...

- شاید چی؟

- باور کن چشات قشنگ می بینه.

- نه یه چیزی می خواستی بگی. بگو!

جوابم را نداد و گفت بی خیال شوم و بروم بنشینم که به گپوگفتمان ادامه دهیم ولی من گیر دادم که، باید آن چیزی را که می خواست بگوید، بشنوم: ای شیطون! پس نمی خوای رازِ زیباییت رو به من بگی؟ ها؟ زود بگو زهره. زود!

وقتی دید چاره ای جز جواب ندارد، گفت جز این بیت شعر چیزی نمی داند که بگوید:

- بگفتا من گِلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گُل نشستم.

منظورش را نفهمیدم. از او خواستم بیشتر توضیح بدهد.

گفت بهنظر خودش آدم وقتی با خدا ارتباط برقرار می کند، روحش زیبا می شود و روح زیبا، صورت را هم زیبا جلوه می دهد. یک زیباییِ خاص.

چند دقیقه به دهانش خیره شدم. داشتم فکر می کردم که واقعاً زهره آن زیبایی خاص را دارد.

بعد گفتم: واقعاً؟ پس حتماً ارتباط تو خیلی زیاده، نه؟

خندید: اینکه قیافهٔ من زیباست نظر لطف توئه؛ ولی چیزی که گفتم حرف خودم نیست؛ حرف آدمای بزرگه.

گفتم خوش به حال آدم های بزرگ که حتماً خودشان آخر این زیبایی خاص اند.

شعلهٔ اجاق را خاموش کردم. غذا آماده بود. برگشتم که بگویم غذا را بکشم زهره جان، که دیدم دارد می رود طرف ظرفشویی.

گفت: با اجازه ی شما من اول نمازمو بخونم.

من ملاقه به دست، مثل آدم های گیج، همین طور ایستادم و نگاهش کردم.

– ای بابا، زیبا کجایی؟ زنده ای؟

آخ، آخ، بروم که الان دیگر سیامک پاک عصبانی می شود. البته بیچاره دیگر عادت کرده به اینکه من به آینه که می رسم دست برندارم.

درست یک ماه بعد از ازدواجمان که رفته بودیم خانهٔ پدرم، سر سفرهٔ شام پدرم به سیامک گفت: راستی آقاسیامک، این زیبای ما زیاد جلوی آینه وامیسّه؛ درست میگم؟

من خودم را زدم به آن راه و الکی به مادرم گفتم: «مامان جان، اون نمکدونو میدی؟ اما تمام حواسم پیش آنها بود. سیامک محجوبانه خندید و نگاهی به من انداخت یعنی که بله. پدرم سرش را به گوش سیامک نزدیک کرد. من نشنیدم چه گفت؛ اما رفتارِ سیامک را که می بینم حدس می زنم پدرم چه توصیه ای کرده است.

حتماً گفته: بذار هرچی دلش می خواد وایسه جلوی آینه، تو فقط مدام صداش کن، بالاخره دست برمی داره.

و همانطور که می بینید فعلاً باید دست بردارم و تا صدای شوهرم درنیامده است، بروم.

ولی قیافه ی زهره مدام دارد توی ذهنم می چرخد. قیافه ای عادّی به اضافۀ یک حالت قشنگ.

اَه اَه، چقدر قیافه ام یک جوری است. اگر من هم مثل زهره روحم را زیبا کنم، حتماً قیافه ام هم...

– زیبا؟

– اومدم سیامک، اومدم.

ص: ۴۸

داستان هشتم/ نشسته ایستاد

از همـان غروب شـروع کرده بودنـد. از همـان لحظه ای که آخرین مرد جـان داده بود. یـادش که می آمـد جگرش کبـاب می شد... .

صحرا شده بود یکپارچه آتش انگار. هرکس به طرفی می دوید. بچه های کوچک جیغ می کشیدند و فرار می کردند. زن ها هراسان با پاهای برهنه به دنبال بچه هایشان می گشتند تا از شعله های آتش و خارهای بیابان نجاتشان بدهند. اشک ها امانشان نمی داد. یک عده حیوان حمله کرده بودند و یکی یکی آتش می انداختند توی چادرها. همهٔ مردها را کشته بودند و زن ها و بچه های تنها را گیر انداخته بودند.

در آن واویلای نامردی، توی آن بیابان تاریک، او به دنبال بچه های یتیم می دوید.

ص: ۵۰

یکییکی پیـدایشان می کرد و از زیرِ دست و پـای حیوان ها نجاتشان می داد. خار از پاهایشان می کشـید. زن ها را آرامش می داد. آتش دامن دخترهـای کوچـک را خـاموش و گوش هـای خون آلودشـان را پـاک می کرد. این وسط، حیوان ها یک ریز کتکش می زدنـد. با شـلاق هایشان بدنش را کبود کرده بودند؛ اما او دردها را حس نمی کرد.فقط به کودکان و زنان بی پناه می اندیشید.

همه را جمع کرد. شب بود. پاهـا همه تـاول زده بود. دست و پا و گوش زن ها و بچه ها خونی بود. صورت ها کبود شـده بود. بچه ها تشـنه و گرسـنه بودنـد. کسـی نباید ناله می کرد. او برای همه شان گریه کرده بود. خودش را انداخته بود روی بدن هر بچه ای که شلاقی برای زدنش بالا رفته بود. شلاق های همه را به جان خریده بود.

ص: ۵۱

دلش خون بود. اشکش خون بود. دست و پایش پر از خون بود. دلش برای کودکان یتیم، اشکش برای مردان شهید، و دست و پایش بر اثر شلّاق... .

گوشه ای پیدا کرد و نشست. شب از نیمه گذشته بود؛ اما وحشی ها هنوز شلاق هایشان بالا می رفت. برای گریهٔ هر طفل معصوم، برای نالهٔ هر تشنه ای که آب می خواست، برای مویهٔ هر زن شوهرمُرده.

دست زد به زمین و تیمم کرد. آبی نبود که وضو بگیرد. خواست بلند شود و بایستد به نماز؛ اما نشد. نتوانست. همانطور نشسته ایستاد به نماز. شام غریبان بود؛ اما او خیال نداشت نماز شبش را ترک کند. او دختر علی علیه السلام بود. زینت پدرش!

ص: ۵۲

داستان نهم/ پرهایت سفید شدند آقا

یک مُشت اشعهٔ زردرنگ از پشت کوه ها ریخته بود بیرون؛ اما خانه ساکت ساکت بود.

این طرف حیاط، توی یک قفس چوبی با تور سیمی، صدای اعتراض می آمد: بابا این چه وضعشه؟ گلوم پاره شد از بس داد و هوار کردم. انگار نه انگار.

خروس این را گفت و نوکش را کوبید به دیوارهٔ توری قفس.

- آروم باش مَرد. کاری از دست ما برنمیاد که براشون بکنیم.»

این را مرغ حنایی، درحالیکه سرش را پایین انداخته بود، گفت.

ص: ۵۴

خروس نشست کف قفس: هِی گفتم خدایا، اینا بلند نمی شنها. گفتم سکهٔ یه پول میشمها. گفتم این مسئولیت قوقولی قوقو رو از گردنِ ما بردار. فرمود نخیر، من یه چیزی می دونم که تو نمی دونی.

بالَش را مشت کرد و گرفت جلوی دهانش: اِ اِ اِ... این گربهٔ زرد بی چشمورو هم، که مُدام وحشت میندازه توی دل ما! همیشه اذان صبح بیدار میشه.

کف هر دو بالش را محکم به هم زد: اونوقت این آدما... لا اله الا الله!

مرغ بالش را گذاشت روی شانهٔ خروس: تو وظیفه ات قوقولی قوقوئه. بقیه ا ش با خودشونه.

خروس انگار که حرف مرغ را نشنیده باشد رو کرد به آن طرفِ حیاط و داد زد: بلند نمی شن نماز صبح بخونن اونوقت هی میرن پیش دکتر و روانشناس که روحیه شون خوب بشه. هه هه.

بعد بال هایش را گرفت به طرف بالاـ و با عصبانیت گفت: ما جامعهٔ خروس های خانگی از این آدمای بی معرفت که اذان صبح براشون قدّ یک زنگ تلفن ارزش نداره اعلام انزجار می کنیم.

قطرهٔ اشکی از چشم مرغ چکید: توروخدا انقد غصه نخور آقا، پرهات سفید شدن از بس حرص اینا رو خوردی. به فکر قلبت باش.

خروس رفت طرف در قفس: حداقل بیاین این درو وا کنین. همه که مثل شما تا ظهر نمی خوان بخوابن.

و مرغ غمگینانه نگاهش کرد.

امیر کیسه ها را داد دست شیما: بفرمایید خانم، اینم لیست خرید جنابعالی.

شیما تبسمی کرد و کیسه ها را بُرد گذاشت روی اُپن: دستت درد نکنه. این دفعه که

دیگه دشمنِ جون نخریدی، نه؟

امیر خندید: نشنیدم، چی پرسیدی؟

شیما سری تکان داد: «پس کالباس خریدی، آره»؟ و شروع کرد به وارسی کردن کیسه ها. یکی از آنها را که باز کرد یکهو چهره اش رفت توی هم: وای نه...!

امیر چند لحظه به شیما خیره شد: چیه؟

- تخم مرغ محلّی خریدی امیر؟

آره خب. مگه بده؟ همه دنبال تخممرغ محلی ان. چرا میگی وای نه؟!

شیما چشم از تخم مرغ ها برداشت: تو که نمیدونی، هروقت تخم مرغ محلی میخری از هر پنج تا که می شکنم توی چهارتاش لکّه های خون هست. چندشآوره.

امیر چشم هایش را با حالت تصنّعی گشاد کرد: «جدی میگی؟ آخی، حتماً تخمشون رو با خون دل می ذارن بیچارهها، و بلندبلند خندید.

شیما از خندهٔ امیر خنده اش گرفت: مسخره نکن؛ بعید هم نیست!

داستان دهم/ یواشکی

اعظم شاکری نشسته است کنارم. کتاب هایمان را گذاشته ایم روی میز. خانم یزدانی، معلم کلاس چهارم، ایستاده است جلوی تخته سیاه و از ما می خواهد که سورهٔ ناس را با او بخوانیم.

- قُل اَعوذُ بِربّ النّاس

مَلِکِ النّاس

اِلهِ النّاس

مِن شَرِّ الوَسواسِ الخَنّاس...»

ص: ۵۸

به اینجا که می رسیم، اعظم رو می کند به من و آرام در گوشم می گوید: خنّاس دیگه چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم شانه هایم را می اندازم بالا؛ یعنی من چه می دانم.

خانم یزدانی می بیندمان: چیه شاکری؟ چیزی شده؟

چون می دانم اعظم خجالتی است و سؤالش را نمی پرسد، زود جواب می دهم: خانم این میگه خنّاس یعنی چی؟

خانم یزدانی مکث می کند. اعظم را نگاه می کند. برمی گردد و روی تابلو با گچ قرمز می نویسد: خنّاس.

بعد از ما می پرسد تا حالا ـ متوجه شده ایم که وقتی مثلاً مادرمان صدایمان می کند، یک چیزی توی دلمان یواشکی می گوید: نرو؟

ما همه می گوییم: آره خانم؛ آره.

ادامه می دهد یا مثلاً پیش آمده است که دوستمان از ما چیزی بخواهد، آنوقت یک چیزی توی دلمان بگوید: بهش نده؟

ما همه از تعجب شاخ درمی آوریم که چطور خانم یزدانی از توی دلمان خبر دارد. منتظریم که بگوید از کجا فهمیده است. می نشیند پشت میز. می گوید آن کسی که این حرف ها را به ما می زند همان خنّاس است؛ یعنی شیطان.

اسمش را گذاشته اند خنّاس؛ چون طوری گولمان می زند که خودمان هم نمی فهمیم. فکر می کنیم خودمان هستیم که داریم تصمیم می گیریم نرویم به مادرمان کمک کنیم یا به دوستمان چیزی ندهیم؛ اما اوست که دارد ما را تشویق می کند به این کار؛ ولی چون یواشکی این کار را می کند ما متوجه نمی شویم.

بعد به شاکری می گوید: پس با این حساب خنّاس یعنی چی دخترم؟

اعظم مِنومِن می کند و سرخ می شود. من برای اینکه اعظم را نجات دهم فوری

می گویم: یعنی یواشکی.

همه می خندند.

خانم یزدانی هم می خندد و می گوید: یعنی کسی که یواشکی گولمان می زند.

تازه از دانشگاه برگشته ام خانه. ساعت دوازده و نیم است. کیفم را می اندازم کنار تخت. چادرم را آویزان می کنم به چوب لباس. روپوشم را درمی آورم. می روم توی آشپزخانه و شیر آب را باز می کنم.

یک چیزی یواشکی می گوید: حالا وقت هست.

گوش نمی دهم و صورتم را می شویم.

می گوید: تا غروب خیلی مانده.

توجه نمی کنم و آب می ریزم روی دست راست.

وِزوِز می کند: وای چقدر کسلکننده است خم و راست شدن.

هیچ اهمیتی نمی دهم و دست چپ را هم می شویم.

نماز را می آورد توی ذهنم و می گوید: خیلی طول می کشد. حوصله ات سر می رود. گرسنه ای.

سرم را مسح می کنم. پاهایم را هم. احساس خنکی می کنم.

ناله می کند: عجله نکن. فرصت هست. اول غذا.

محلش نمی گذارم. می روم توی اتاق و سجاده و چادر نماز را برمی دارم و می آیم توی هال.

الله اکبر را که می گویم خنّاس آتش می گیرد. می سوزد و می سوزد. به سجده که می رسم، خاکسترش را باد می برد.

ص: ۶۰

داستان یازدهم/ تابلوی متفاوت

به تابلوهایی که کشیده بود، نظری انـداخت. هرکدام رنگی داشت. هرچند به دلش می نشسـتند، او می خواست زیباترین تابلو را بکشد، رنگ ها را با هم بیامیزد و شاهکاری خلق کند.

شاگردانش را صدا زد. همه آمدند.

گفت: می خواهم تابلوی جدیدی بکشم. یک تابلوی متفاوت!

گفتند: خیلی خوب است؛ ما آماده ایم که کمک کنیم، و وسایل نقاشی را آماده کردند.

با سرعت و مهارت تمام شروع به کشیدن کرد. می کشید و انگار می خواست عصارهٔ

روحش را به جانِ نقاشی بریزد.

شاگردان محو تماشا شده بودند.

تابلو تمام شد.

گفت: بهبه! عجب نقاشی زیبایی شد. «تبارکَ الله اَحسَنُ الخالِقین».(۱)

شاگرد ان با دیدنِ تابلو هراسان شدند. یک چیزی در این تابلو آنها را نگران کرده بود.

گفتند: کاش نمی کشیدی اش...!

گفت: من چیزی می دانم که شما نمی دانید.(۲)

و لبخند زد...

حضرتِ آدم جان گرفت... .

فرمود: شاهکار های من به سویم بیایید. خدا از همهچیز بزرگتر است.

یک نفر داد زد: نان خشک داری بردار بیار.

آن یکی تابلوی کوچکی پشت شیشه آویزان کرد: غذا آماده است. بفرمایید.

فریاد یکی قاطی شد با صدای او: میدون، دو نفر، میدون!

دوباره راهنمایی شان کرد:

۱- سورهٔ مؤمنون ،آیه ۱۴

۲- سورهٔ بقره، آیه ۳۰

- فرزندان آدم، عجله کنید به سوی نماز.

صدایی پخش شد: شمارهٔ بیست و سه، به باجهٔ سه.

عده ای نشستند توی اتوبوس.

یکی گردنش را کج کرد: خداشاهده قیمت خریدش سی تومنه. شما سی و یک بده.

دلش سوخت. به حرفش ادامه داد:

- عجله کنید به سوی رستگاری.

دو نفر نشسته بودند توی یک اتاق. یکی شان گفت: احساس افسردگی می کنم آقای روانشناس.

آن یکی گفت: خودتو سرگرم کن. ورزش، شنا، موسیقی... .

چند نفر سیگار آتش زدند.

یکی داد کشید: خانم پس چی شد ناهار؟

تلویزیون، همه را به دیدن یک برنامهٔ جذاب دعوت کرد.

صدایش توی هیاهوها به گوش می رسید:

- عجله کنید به سوی بهترین کار.

چند نفر گفتند: بهترین کار اینه که روی دلار سرمایه گذاری کنیم.

عده ای زل زدند به صفحهٔ گوشی.

یکی صدایش را بالا برد: نمی خوام باهات زندگی کنم پریسا؛ زوره؟

ترافیک ایمیل بود. یاهو و گوگل به هم لبخند زدند.

صدایش گم شد لابه لای سیگارها و دلارها و گوشی ها و رستوران ها و ایمیل ها و اتوبوس ها و بانک ها و تلویزیون ها و نگاه ها و حرف ها و خنده ها...

شاگردها گفتند:

- نگفتیم؟ کاش نمی کشیدی اش!

او اما صبور بود. به جایی اشاره کرد. شاگردها نگاه کردند.

مردی بلند شد و ایستاد: ببخشید دوستان، من با اجازه تون یک ربع میرم بیرون برمی گردم.

یکی چشم هایش را گِرد کرد: آقا بذارید حرفامون به یک نتیجه ای برسه، وسط جلسه کجا میرین؟ نظر مدیرعامل شرکت برامون خیلی مهمه.

مرد بلند شد: کار من خیلی مهم تره، شما ادامه بدید من زود برمی گردم.

همهمه شد.

مرد به طرف در رفت.

یکی گفت: ای بابا...!

مرد از اتاق جلسه خارج شد.

رفت توی یک اتاق. بالای در نوشته شده بود «نمازخانه».

او گفت: این بود آن چیزی که می دانستم.

شاگردها با حسرت به مرد نگاه کردند.

ص: ۶۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹